

۱۰۵
۱۳۵۷

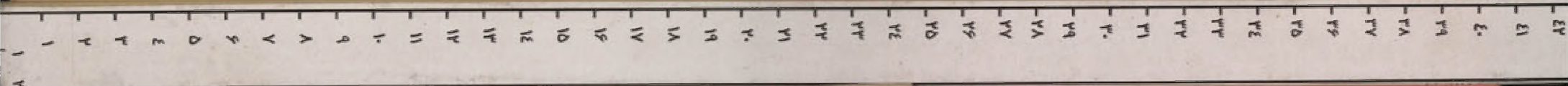
کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: طالع‌نویس
مؤلف: ملا احمد زاتی کاشانی
موضوع:

شماره اختصاصی: ۲۵۱ (از کتب خطی) اهداء
تیمار سر لشکر مجید نوری (نامبر الموله) بکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۴۹۱۵
۵۳۷۹

۸۰۸۵
کتابخانه مجلس شورای ملی




کتابخانه
مجلس شورای
امامی

خطی اهدائی
۲۵۱

۱۰۵
۱۰۵

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

۶۷۰۷

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتابخانه مجلس شورای ملی		
مؤلف: علامه زاتی کاشانی		شماره ثبت کتاب
موضوع:		۴۴۶۱۵
شماره اختصاص: ۲۵۱ (از کتب خطی)		۵۳۷۹
تیمار سر لشکر مجید پور (نامبر اوله) یکتاخانه مجلس شورای ملی		

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
خطی اهدائی
۲۵۱

۱۰۵
۱۰۵

۶۷۰۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: طمعیس
مؤلف: ملا احمد زانی کاشانی
موضوع:

شماره اختصاصی: ۲۵۱ (از کتب خطی) اهدایی
تیمار سر لشکر مجید پور (نامبر الموله) بکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۴۶۱۵
۵۳۷۹

زمین سبب ان پادشاهی نه از میان جمله اورا برگزید
 عرششان را و سبق است و نشان را هم بایزان بخت
 جسم فاکیش هم نشین فاکیان جان پاش هم اهل کایان
 تن ز بیم بلیان در و دوشل در ملک جانی جهان بهر شل
 که قدم با دو بود و بد استی که ملک را بنده بکشد استی
 این جنبش دید چون رب جمیع از میان دیگرانش برگزید
 محرم اسرار پنهانش کرد و مظهر ایات ربایش کرد
بجزیره و تنه بجزیره بود در چشم نه
 بجزیره پر گیا و در طلف پر دشت بیه دارا بجزیره
 گشته صبح بخانه از هر زبان خلق آموه و کرده بسکون
 پر دشتش دشت پروری دشتش آموزی و دشتش کتری
 در زبان آموزی ان پر طبل بی زبانه بکشد و یل
 سوی ان پهلوی مستعد می نمود تا بامروز و زبان نیک وید
 کرد با او اخلاص را اندازد که پیش پس ز رحمت خواند و از ناله
 داد و از ان خنایت مایه ها خواند بر او هم ز رحمت ایما
 ای تو آیت بی تو زبان را تو ای پهلوان بال و پر ترا زجا
 روز رحمت را بخواه باریدی یا حدیث دوریت بپشیدی
 و به چون از روی یارانش که هر صدمه نوزش بودی و نشد
 شرح ایام فراق و دوستان آنچه من گویم تو صد چندان بدانی
 سوز جبر از اگر سازم هم هم جان فداش افند هم قسم
 عهد و پیمان ایضا می بگذر از این کجگو
 داشت زده دلاطم روحا بنا اشتاقی داشت به جانیان
 کاه که می نمرل و خاک بود که دیگر طارم خاک بود
 در درون بختی افاده تن روح با روح القدس از سخن
 قاتل و شمشیر زانی با بود و بلب اورا کین هم سایه بود
 که خیزی با او بگری معنار که گذشت با حق از دست و پا
 زینت از تشریف صفای داد باج کردنش بر ناکش نهاد
 با شمشیرش کرد در ملک و جو محترمی دادش در قلم خود
 بود آ پاشخت نه ششاهه **شاه و شاهی**
 جمیع از اهل هر شهر و یار اندر اینجا بجزیره و تنه
 و دستان پر و سپهر زنده پر از علم و ادب گشته
 نخله دانی اکی از هر زبان نخله آموزی رفیق هر زبان
 شد قرار با دشت بی نظیر کاه و دشت طوطی خود نموده
 پس همه سبب رهش سازد که بروی از رحمت و دلا بکار
 و تنه مایه بر بال و پرش بوسه زده و زهرانی بر سرش
 پس بخت ایمن خوش بردارن ای پس و هم و هم ازین
 دوریت رامن بیکرم خیال دوری کردم کجای کردم دل
 دید و در از نترسم خست کوش خود را از نشیندن سختی
 کوش خود از حدیث و دهرن حدیثه که بنشیند و کاشان
 نامم را عالم را پنهان بود شرح هزار کجا کجا بود
 و در یکوم نموده از سوز آن هم زبان سوزد و مرا هم ده
 حال ششاهه و طوطی را بکوشش **شاه و شاهی**

کت از چهرت اکنون بهما چاره بود چون سیرت هم بهما
 لیکن ای ارام جان بهر ارامی ششم را روز و روزم را بهما
 یاد کن زانکه با ما خوش یاد ما بهرین و لغز و دلکش است
 یاد کن از عهد و از بختی از عهدهای و از اشتاقی من
 یاد ما بهر رشت را بگو بود ای خلک اذل که با به خوشه
 جان طوی خاک را زنده کجهم چرخ جهان خاخر کشته کشته
 شکستش در براری روزی بوشن هر طایفه رخسار و دمان
 و زنده بکوه در سر اسفندت کشته ازین جانان است
 پس اگر دلداری بکش مرد باشد به است کجای است
 که با خود مرده و داری ای کجهم چرخ کشته به با با بهر
 که کفایت به و دشنام تو کشته ان کردار تا فرجام تو
 بر کشته خانی ز دل مرده گری روح از دشت افروخته شد
 دست و پا مرده و طوطی کشته ایست از انما از دل است
 خاخر است که زنده و کجهم چرخ لاف که زبان جابر است از خراش
 بهر با ش ازل و دایره بخت نامی از دین چاه عین
 کلام و دین و جابجاست خانه و مطبل و دین و دین
 اینده چاه است و چاه بکلیه دست و پا زدن و بخت را و دین
 به معانی دین و دین است در وی کجهم دست نامی کشته است
 یاد کن یاد بکس کس یاد کن یاد خاخر و دین کس
 که از اینجی می خواهی نشان از کوفی از کوفی از کوفی
 یاد او در دلداری کس استوار نام او بر لوح خاطر می گذار
 در سلامت لطف حق بهر اوقای خاطر هم منزل و هم راه تو
 زنده ازین و ازین است بهر اوقای خاطر هم منزل و هم راه تو
 یاد کن از انکه از انکه ایام با از دل بی خبر و بی ارام ما
 یاد کن یاد بهرین بود رحمت هر خاطر کجهم بود
 یاد جان است و جان جوت چون باشد جان باشد کجهم
 که زنده باشد باشد و بری و بری از مهر و از مهر بهتری
 چو کجهم از خانه پر دشتی بی خبر از کجهم چرخ
 شب خالشی که مخابلی است صد بهر از ان چول در دل است
 مرده را از خانه چرون چرخه کی درون سیرت بی پرور
 که در حق کشته کجهم که از کجهم کشته کجهم در از
 جوا بهنایوی مردار است و دین کس کردل خود خالشی
 مرده شد دل با خاخر و دین از دل مرده چه آید خود بکوی
 چون بر دلداری تو بهم کاه و دین کجهم کجهم کجهم کجهم
 خاخر باشد بهر دایه ای بهر انکه باشد از دل خود خاخر
 چشمان بهر کجهم کجهم کجهم کجهم کجهم کجهم کجهم
 کجهم کجهم کجهم کجهم کجهم کجهم کجهم کجهم کجهم
 بوسه تو شخت مصر و ان خاخر ان خاخر کجهم کجهم کجهم
 این دین دین چه باشد با دین دست کجهم کجهم کجهم کجهم
 یاد او کن نامی یاد کشته از کجهم کجهم کجهم کجهم
 با بهان شور و دل و دین کجهم کجهم کجهم کجهم کجهم
 یاد او جان تو فرخ کجهم کجهم کجهم کجهم کجهم کجهم

دل این دانه ای و پنهان دل بان ده کان است و در
 مروت دل کان باور نشانی طوالت سلطان گشتی است
 مشغول بارگاه بگریاست برز سلطان نودن کی درین
 ای درین اندک کوی اندیشه ماه بان رمان کردن بین
 ای درین اندک نماندست بجای آنچه داری دل کو بهر دای
 دل بود و ما مع عام است این سزا بهیمن انعام است این
 انگه گوی بچ کای بر است کوی بای باران چمن کوی گشت
 از سلطان و بگشت زر گشت اهرن گشت انگشت گرفت
 بان دانی جان من شباهت بگشت جلت برسد بهار باش
 دیو دود از خانه دل دور کن انداز بان خانه را بر دور کن
 از دل خود دور کن خوفا و غلام تا شوی بان کنده اینجا تمام
 واجب و در بان به دربار نشان خانه را هم مگشت و هم جز خندان
تذکره ششم گفت کای مرغ مبارک گشت این
 که چنان می شود اکنون جدا در جزیره است پری ده غا
 کا پنجه گوید چه گفت من است در بخت کزی جنت من است
 هر که پد پری به پیمان حریف سرگون اندک بجای بس حقی
 که بجز پری باو ماست چن روی پر که خواهی بخت
اش و بگشت من است بهر که پری وقت خود را به نبرد
 پری بود و گوشت میش بند چیر بود و اندک با پیش جنبه
 پری بود و گوشتش پری خواند با ضولی چند او را بر نشاند
 اندک او را پری از پیش وقت پری اولایق ریش توانست

پیران باشد که پیران انداخت از حق او را بهر جا به ناست
 پیران باشد که پیران پیران می که چون پیر و دل پیران
 داده از نور خداوند از دل می بدینا زاده از کفر و عن
 می که چون اینان بدینا زاده بعد از کفر و عیسان طحا
 چون قرین صحبت شد ای روح ایان میرود از وی می
 چون جات ستر بود در آن دایه ایان دیر و هر زمان
تذکره ششم بر سر راهت خطی بجز راه
 گشت باشد هر اعدا که زینهار اندامی از نظر
 از نظر نفسان از در درو از پیش عشق ان غافل شو
 که چه در هر گوشه زان کنج است یک با هر کج ان حد در است
 دشت ان شاد و آب چون باغ کوریا که ولی در هر قدم
 گشتش جای زان و زین کوسارش در پنجه ان راوشن
 بر سرش خزانها زنی است به بی اردوی شش صد ای است
 راه پیش که به پیران تمام یار و دوستی نفس با صوی دام
 دشمنان جای خطی سر بهر برهنگ طوطیان بسته کر
 کرده در هر گوشه میادی کنی دوا گشته بر روی زمین
اش و بهر که سجد تمام اینجا که گشته شیشه ان دریم
 چه که آدم را خداوند مجید در زمین مهر خلافت آفرید
 از پس خزان ملک همین سر نهاد از اطاعت بر زمین
 سجد آدم چه باشد که ان کینم که کوی سجد شیطانی کینم
 شکر ان باشد که با فغان بر سر دایم جوی و پری از سب

پیران از پیش نروانی بود هم او الهام زبانی بود
 چیت ان پیران پیران پیران که هر چه باشد از روز است
 کرده باشد پیش از کفر و ضلالت روز اول پادشاهی زوال
 بگو میرود مردم از عیسان تو آنچه بود و زایش پیران تو
 چون تو بهر که و کز باری گشت باوی پیران زانو نیار گشت
 پیران کی باشد باوی چن ان عهدی لایزال الطایفین
 شاه اگر عهدی و کردار و پادشاه **بجمله**
 در جزیره چون که مسکن رخی رعل خود را اندران اندیش
 ان جزیره که پیش او خرم ایک با کیشای ان عهد است
 پنجه دلی اندران بسیار است یک با هر کل هزاران عادت
 باغ و بستانش که سرب و پشته سبزه است و راه صحر است
 سجد و دشت و صحر و دشت خول و دشت و سباع اندک
 جاده دای را که پیران اندران سجد را خانه صباد و ان
 اندران و پیرانهای بی شمار و اندران و پیرانها جند ان
 طوطیان را خون در پشته خورشید با شک ان و پشته
 در کین طوطیان بنشیند اند طوطیان را با و پشته اند
 خرم بکینه جی آدم میهم **دینی عیون و طوطیان**
 حکم و فرمان از ادب دودا تا خاک جبه از پیش سجده
 کای خدا حکوم خزان تو نیم **و کافه** که ان کینم ان تو نیم
 زانم که سجد اری هر کس شکر شود که تو عیون و پیر
 اری اری نه چند جنبه سجد هر که کس می بخدیه سر کار

بنده ادم و بنده بکیت بنده کار با بهار کزیت
چون بپوشی تو بنده بکیت دی که بی بی بی بی بی
هر کسی که بنده بودی بی بی بی بی بی بی بی بی بی
تا دو غم در چشم بهر بنده در میان بنده کزیت
پس هر کسی که بنده باشد بی بی بی بی بی بی بی بی
که بر تو خواجه او را دوست دت و کزیت و کزیت
نی زلفت نزد خاوندی تو بی بی بی بی بی بی بی بی
اگر آن روحانی که از بهر بنده که بنده کزیت
ان کی که بنده در دشتان بی بی بی بی بی بی بی بی
ان کی که بنده بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی
ابرار ان کی که بنده بی بی بی بی بی بی بی بی
در میان ان کی که بنده بی بی بی بی بی بی بی بی
در میان ان کی که بنده بی بی بی بی بی بی بی بی
سرخ سازان ان کی که بنده بی بی بی بی بی بی بی بی
ان کی که بنده بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی
در دشتان بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی
من از ان کی که بنده بی بی بی بی بی بی بی بی
من زانم که بنده بی بی بی بی بی بی بی بی بی
منک بر فزونی و بر فزونی بی بی بی بی بی بی بی
که بنده بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی
چون ان کی که بنده بی بی بی بی بی بی بی بی بی

در دشتان

نیت ادم فرجانی بن کزیت بن کزیت بن کزیت
جان اگر بنده بر او حجاب و حجاب و حجاب و حجاب
که بنده جان کزیت و کزیت و کزیت و کزیت و کزیت
جان اگر بنده بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی
لا مکان بر تر از غم شمشیر بر تر از ارادت از بهر شما
هر چه گویم شرح از این بی بی بی بی بی بی بی بی
کود بود و جان ادم زانم بی بی بی بی بی بی بی بی
گفتی که او را کیست خود گفت من بر تو زانم
پس بنده که بنده از ان بی بی بی بی بی بی بی بی
این سرای که بنده از ان بی بی بی بی بی بی بی بی
بنده بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی
ای بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی
من زانم که بنده بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی
در دشتان بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی
چون ان کی که بنده بی بی بی بی بی بی بی بی بی
چون ان کی که بنده بی بی بی بی بی بی بی بی بی
چون ان کی که بنده بی بی بی بی بی بی بی بی بی
چون ان کی که بنده بی بی بی بی بی بی بی بی بی
چون ان کی که بنده بی بی بی بی بی بی بی بی بی
چون ان کی که بنده بی بی بی بی بی بی بی بی بی
چون ان کی که بنده بی بی بی بی بی بی بی بی بی
چون ان کی که بنده بی بی بی بی بی بی بی بی بی
چون ان کی که بنده بی بی بی بی بی بی بی بی بی
چون ان کی که بنده بی بی بی بی بی بی بی بی بی

در دشتان

رنگ مکرر کن اکنون هیچ نگر نیست ایشان رنگ خ
 با رنگت فیه دوش تو پس این کی سر باران باری کن
 را پس دور و دراز چون که کوه کوه و خاک انداختن
 سنگ ناست و کوه چو دانه در پایش ناب و نه کیه
 پشته ارگشتا در هر کسار بوی خون می آید از هر کوه
 هر که چن آید که رسم دلیل گرامی نام می پس
 چون که آید راه ای پسر بر پیش از مکن در زمین را چنگ
نجات بهشت کاروان چون رفت و ماند
 ای پسران هر دو ام تا وقت بی کی و ماند از کاروان
 در میان تن گردان داد دل پرکشش هبنا ده
 پای من لنگت دره و نوک پش پش کن و پش ناچه پیش
 بی مارا و نه مگر بی زمین چون به پیام خدا این طریق
 اول منزل جل افشا و باید دروای می نه کشته و پیا
 از کرم ای و نه بزل بر دل و حتی بر این بیابان مردگان
 شش اند ای امیر کاروان پای من لنگت و بار من گونا
 اندکی ای هر که هست نه کاه کاهی بر قیام می کشد
 از حب آید باده پای لنگت بار می کنش به پیش و پش کن
 القیات ای خضر که کم کرده ان القیات ای تو که بان جهان
 چند پشته حاجت در حاجب پرده بردار از رخ چون پشته
 بزه خاک رنگ از پیش کن پر زار و چون از پیش کن
نجات بهشت غم و غفلت و از عالم پاک کن
 ای توانی این غم را از غم تو مرض سلطان غم را بر تو
 بار دیگر به ادای بی خبر وادی از پیش وادی بر تو
 سر بر را تو گو است کینست کوهها مکن ترا کوه اصل
 هر طرف و درون چاکت مکن هر کی ره به بر ج برین
 اندران بیاید به ادای پای فیض آب و بیایک کاه
 حاجت می که غول ریزش و پادشاه و پادشاه است
 در شتاب اندران راه کارا تو چه خواهی کرد با بار کردن
 سودگی بخش ترا افتاد **نجات بهشت**
 در غم زمان و تناسل و نه خبر در کاست زهر در اند
 توانی مسکنی خسته و در دمی کار بسته
 رنگ از دستم خان کز پشته دروای و بان کز پشته
 زده و کشتن و بی جای نیست روی پیش به بیایک پشته
 ماند و ام من ایوان من برین پرچون رختی
 ای امیر کاروان از پش بر کمر لنگه و بارم بر زمین
 اش ندای سبکباران به بار من مکن دور و دراز
 یک کاهی کاهی به کاهی بر قیام از هم سوی ان پرده تا
 القیات ای این پشته القیات ای که بان است این پشته
 ای خلیق و ای سلطان کن دید بکاهی کرمان بین
 من این فکر را از پیش و کوه را ان جهان از پیش
 بر خود و برشتن و با بر اخل کن از عالم پاک کن
 بزم بزم بزم را چاک کن **رنگ و رخ**

المهرن ان فر لعل او فاد دید هجرت بهر مکن
 نگرشادی برادر از فکر لای دید و طالع مین
 شاد روی ای بخت مین شاد روی و شاد کن از ادوی
 اند از غم و شکر و رنگ خورده و از غم و شکر
 دید بر این خود که کن دید مرکب خود چرخ و شستن
 چو کمر دم هر که در کمر داشت بار که کوه کوه بر
 کوه شستن چون راجان نه کوه شستن چون سلطان نه
 قیت کاه من از جان بود ایسی ای قیت ز جان کردن بود
 تا مراد من بود ان هم جان رختی فراموشی استخوان
 یک و دم جان جان برین بود که جان این فراموشی بود
 صاحب من و صاحب کنی کنت ببار و در لغتی
 از غم رنگ هر صاحبی جای من از غم و شستن
 من کوی از غم و شستن مرا غم رنگ من ز غم و شستن
 غم از پای این چاره خور بر کن از غم و شستن
 از غم و شستن ای هر چشما و کوه شستن
 از طبع شستن و از طبع ای و شستن بر این طبع
 ای بسا درنده و کز کشته لای از طبع و شستن
 پیش بسین از غم و شستن از طبع و شستن
فصل آن که در طبع و در کوه از طبع و شستن
 کوه که را بودانی با شستن و در کوه از طبع و شستن
 کاهی بر ادای تو پیش کاه من تنها چون خورم من
 ناگهان کرک ز کوه رسیده اندران صواخری افش و
 کوکت اکنون برادر از کوه رسیده روزی پان لال
 هم از این غم و شستن باید کن و شستن از غم و شستن
 دید بکاه و ان غم و شستن و بر سر او کشته و شستن
 کنت با خود تا بود جان و شستن باید خود را شستن
 تن که با شستن و شستن و شستن و شستن
 جان چو از غم و شستن و شستن و شستن
 پس سلاهی کرد و کشت ای هر چشما از غم و شستن
 کرم من در کوه و بار و شستن و شستن
 کز راز این شستن و شستن و شستن و شستن
 بر من از غم و شستن و شستن و شستن
 کرم پالان بر کز کشته و شستن و شستن
 غم بر کن ز غم و شستن و شستن و شستن
 چون شستن کرک این از غم و شستن و شستن
 پس زبانه ای شستن و شستن و شستن و شستن
 ای بسا از طبع و شستن و شستن و شستن
 از کوه و از غم و شستن و شستن و شستن
 شستن ز کوه و شستن و شستن و شستن
 از طبع و شستن و شستن و شستن
فصل آن که در طبع و شستن و شستن
 و شستن و شستن و شستن و شستن
 و شستن و شستن و شستن و شستن
 و شستن و شستن و شستن و شستن

گفت و میفرمود اگر ملک شوی چون روم و بابل من چون کنی
راشته پیش گفتند در کوشش از پی خود برد و هر بر سرش
گشت ملک از بهر گشتی مثل زمین مثل خنجر بود و صد نعم من
و بهر طایع که یار یار و کور و یار و کور و ملک و ملک کور
ترتیب پس دوباره عرض تا نزدیکی
تا نزدیکی بعضی را به اقامت را برکت از بجا و یار کلام را
یک کلمه را در خور این گفت کن بهر سخن بهمان هم دین
هر که احصی و طبع از راه بر حقیقت لکاش اندر جاده بود
با هر دو خواهر و بنی این او پس برگشته راه که بود قنبریس
پیش آمد که ایها الخلف الا بر این بدست که گفت به نیز
گفت ازین برین آمد این با از آنکه کردم چنانچه خود را را
هم بهر چه بدین حساب بود چون کادان و خزانان بیاید
گفت صحیح خویش را رسوای کند چون کادان بنده می و آگند
کار و در از قرار می دادند هر کسی را کار و باری دادند
می به بند هر کسی را بهر چه بود ای بسیار که خود را از خود
گرفت بهر کسی که کارشان و دیگری ناکرده است این را
این چرا بانه که می بود و چنانچه جاده زلفت و دینار انداخت
درین و سبقت و در سبقت بود هر که ربه آورد و با سجا آورد
ای پس از کارها حاصل شد پس کادان بی رونق و خالی
زین زمانه و انانی پنهان بود هر کسی را بهر که می آفرید
هر که دست از خلق گرفته گشت شیخ غریب دست و پیش برید

رجوع به پیشانی همچو آن دو بر چم گشتی
بازده خویش بالا تر نهاد و راه رسم به کی از دست داد
را نه از عالم کرد پنهان و درین ایضا و خوار و پستمان
بر فراز آسمان پر چم زدی با یک بال و پر به هر دو
خوار و زار و رانده و لکاش از فراز بر تفر جا شد
ازین ای غلت و دود و گناه خانه در آگند تا رسیده
علم را در دل ملک می آید چون بهر شدگی گفت و نقل شود
دل چو بر است و صورتها چنان شکس کرد و در آن پیکر و پ
پاک کن ایند و در آن پیکر شکس کرد و در آن پیکر و پ
کفر و دشمنی دل دشمنی رنگ از دل ای برادر دور کن
دل اگر چه زنده آب گل شد چنانچه چوب زین برادر را نرسد
بیزد است ازین رایگان سوی ملک و در شهر لا مکان
چون می ز نو و در سبط جلا زنده بین چنان سبط
دین در سبب با درین کادان و نیت همان با نیت
درین سبب و دشمنی را در سبب چنان سبب و دشمنی
یک پیش صحبت و نور بین نکل و غلبه شود چوب را فزین
تا بود ایند و دل رود بهر با غلظتستان آن ملک کور
بهان که صورت چوب کوی می نماید از سوی ایند روی
دل ولی هم ایند هم دید بهت نقشه را بر سر خود دید بهت
چنان کرد و دشمنی بهر چه چنان میفرست باشد بهر
چون در آن سبب با نیت چو رانده شده از هر که می تمام

که گفت از خود خود را برتی و در دوستان
شخصیت پر و باش بوخت و تن گفت بهمانش بر فوخت
سلطای بی شانه **بسیار** بنی بنامه به خرب ماه و مهر
چون کرد و آگند او م قبول که کج بخش فدا و اندر اول
خود گفتش همه بر باد رفت عیالش سر بر از یاد رفت
در حق هر دین را غنی است هر که فاج برده و غنی است
دل نرا ایند نور اینست و زنده عالم ربانیت
پاک تا ایند رنجاری بود که در اینجا صورتی ساری بود
پاک کن از روی دل نگار کن تمام عالم را سر ادر
و انگی بر جهان نور کن **صفت از سبب دشمنی**
چون بین زینده تر بود ازینا شد و در عیال عیب اینجا قرار
کلا کر شرح صدی دید و اینچون گفتم که فکیده
بیزات روشنی چنان زده است هم کادان را از اینجا انداخت
درین سبب و دشمنی را در سبب چنان سبب و دشمنی
فلک چوب این زمانه بی نیت شکس می خنجر از پیش شد
چون مقابل با بین ادیار دین بید و ادیار را در اد
این کوی چو کج مظهر دل بود با نیت سوی دل روشن شود
را که ایند از روی بهت ایند مرید با نیت و نیت
دل بود چون ایند هم ایند بهت نقشه را بر سر خود دید بهت
پیش لیکن تاج ای بهر **از روی سبب دشمنی**
بر میان بخت و غنی به کمر از برای کسبند و دم که

لیک دیم من سیرتو لعل در کف من از انار و زیت
 ابرو منش که میگردانم در دل من عصبان و غم
 چون زخم در من زده ای من سدی می شود و تو دنیا
 چون کن و دیگر اندر در و دگر غم و کبر بران قطره فرو
 بنفشه کرد و از این جهان غم صحرای کفر بار کرده زین غم
 کشت پیدا چون قطره در اجتماع خواجسته که دوا می باشد
 پس در غم من تو من زبانی از غم و شتر سوی قبره ان
اوردیم در عجب دو پیش از کشتن کشت و کل
 چید و بر بادی هم بماند و در گردن من کاش و خور و
 ماز و خونی چون پاک از دوا می گردان کرد و از کسر و از کسر
 ای بسیار انسان در غم از این ای بقی غم در کان از این
 کاش و طرب کاش و غم از این غم هر بوی عساری ساقیم
 آری ای جزو کل در این است و این غم در غم و در کل شایع
 ان کی ساریت در هر سکن و این کی هر جاری اندر هر
 غم و شتر دهر در این ای که ساری ای بر من کشته دان
 چه ای غم و غم دهر است و غم در غم ای ان جاری غم
 کس و غم از غم در با غم و غم و غم و غم و غم و غم
 در بهار ان که کشته ان را خود هم در ان در بهار کشته
 انکه در سیرتو لعل دیم منش که میگردانم در دل من عصبان و غم
 که در ان کشته ان را خود هم در ان در بهار کشته
 غم و شتر دهر در این ای که ساری ای بر من کشته دان

مهر است غم و دهر است غم و دهر است غم و دهر است غم
 خا و زار این که می ایستد و خا و زار این که می ایستد
 این که آید است و این که آید است و این که آید است
 ای غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 دیم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
اوردیم در عجب دو پیش از کشتن کشت و کل
 چید و بر بادی هم بماند و در گردن من کاش و خور و
 ماز و خونی چون پاک از دوا می گردان کرد و از کسر و از کسر
 ای بسیار انسان در غم از این ای بقی غم در کان از این
 کاش و طرب کاش و غم از این غم هر بوی عساری ساقیم
 آری ای جزو کل در این است و این غم در غم و در کل شایع
 ان کی ساریت در هر سکن و این کی هر جاری اندر هر
 غم و شتر دهر در این ای که ساری ای بر من کشته دان
 چه ای غم و غم دهر است و غم در غم ای ان جاری غم
 کس و غم از غم در با غم و غم و غم و غم و غم و غم
 در بهار ان که کشته ان را خود هم در ان در بهار کشته
 انکه در سیرتو لعل دیم منش که میگردانم در دل من عصبان و غم
 که در ان کشته ان را خود هم در ان در بهار کشته
 غم و شتر دهر در این ای که ساری ای بر من کشته دان

خویشا من دهر است غم و دهر است غم و دهر است غم
 شون همایستیدن لب و زان من که ان اور و شتر
 دین غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 پر دای غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 دیم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
اوردیم در عجب دو پیش از کشتن کشت و کل
 چید و بر بادی هم بماند و در گردن من کاش و خور و
 ماز و خونی چون پاک از دوا می گردان کرد و از کسر و از کسر
 ای بسیار انسان در غم از این ای بقی غم در کان از این
 کاش و طرب کاش و غم از این غم هر بوی عساری ساقیم
 آری ای جزو کل در این است و این غم در غم و در کل شایع
 ان کی ساریت در هر سکن و این کی هر جاری اندر هر
 غم و شتر دهر در این ای که ساری ای بر من کشته دان
 چه ای غم و غم دهر است و غم در غم ای ان جاری غم
 کس و غم از غم در با غم و غم و غم و غم و غم و غم
 در بهار ان که کشته ان را خود هم در ان در بهار کشته
 انکه در سیرتو لعل دیم منش که میگردانم در دل من عصبان و غم
 که در ان کشته ان را خود هم در ان در بهار کشته
 غم و شتر دهر در این ای که ساری ای بر من کشته دان

در غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 در غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 در غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 در غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم

حاکمانی با تیر و شخص عدم بی نهایت و در بسکین ارقام
 اری ای بی نظیر گویی حجاب بروی نمکندی و دو دست
 از با و دو کان سلطان و دو دور پیش را اکران می شود
 در تراز استماع اری بی جایگاه بی سوی این نشان
 بخظر و طالع و حسن و غنیمت کرد و بخش داده رفت و شیر مرد
 هستی شسته از نام و در لیک و در استی خبر
 ان خبری کشت روشن و در ان چراغ کرد و هر دو زال
مشق سبزه در خوشی و در ان جور کلام بسیار
 یک بالی از ان سواد کثرت کان نیز از بیدن ران ریت
 پر و درون بی موصیف کید و در در بهار کای یوسف
 کثرت ایک بی حجاب در کثرت بی جرم سرایت تاج برین
 شاه بهار سعد سلطان هم با و شاه و جلد حرفه ان من
 هم سرخ و فاف و سالان کز او ان حرم ایشان
 خزان حرم ان یا عزیز ان و در ان هزاران پادشاه
 و بخود و از قوت عدم شد جان مجذوب و در اجار هم
 پر و در عدم کای بسیار و در و درایت و در کار
 خبر ان از جهانی ستر که از در بیای و در هزار ک
 خبر از او و در و در ان از ان اندک است سعاد
 از بهار ان و در خوشان از بهر ان و فاف و سالان
 ان از بهر ان از ان ستم نیست که از او و در ستم
 پادشاه و در ان ستم نیست که از او و در ستم
 پادشاه و در ان ستم نیست که از او و در ستم

[illegible]

سپهر خود را بهشت در بسته گشتش از خار و گیسو بر بسته
خندان در راه من در غلبه ران رفرا از راه جدا
نمی آید که بد که بچکان غریبه ای که از دستم می جوی کربز
خوابم بنهاده در هر سو پیش کار از آبا بامین لبس
همه بنهاده است این خانه نادان گیرم هر دم خایه
الکب را بهین که گنوه از به چون بسته ای پیش از سر آمد
چون که بر زبان برادر که غلبه شرم آید که مرا باشد و باغ
که بادم خاطرش کرد و نه نه هم باشد پیش یاران سر آمد
تا باشد که از بهما بچکان تا جانت گشتم از بهما بچکان
حاجت آن خود شخصی ای که در او است که از خویش
چون بر پیش جان نیش ابرار هم سرش را در و نه از یک که از
رنگ بر خفتن ابرویش در طوفان صید از بهم هر ب
که ای چای چید از راه چای بود که بکرا سوی چای راه بود
رنگ آمد بر سران چشمت از دم جوهر است خود بین
سرفه که اندر آن چای بکنت که برادر بکنت با اهل صفت
هر یک که بکنت و بکنت بکنت بکنت در اثر بکنت
ای چای چای بر زخم خون تو باشد که از آبا بامین لبس
چون چای چای خفت که کرد که خود پرست از صفت دور
چند دیگر که گشتم که گشتم چندی بکنت سبک است
می کشد بکنت بر بوط ای که از اهل موقوف علیه
که بکنت بکنت آن در آن جان خدای آن که از بکنت بکنت

کرد و بکنت شد بکنت که از بکنت شد بکنت که از بکنت شد
ای برادر خوی و دانی که بکنت که از بکنت شد بکنت
اون من هر دم که بکنت که از بکنت شد بکنت
کلام و بکنت کلام و بکنت کلام و بکنت کلام و بکنت
از بکنت که از بکنت که از بکنت که از بکنت که از بکنت
بکنت که از بکنت که از بکنت که از بکنت که از بکنت
هر دم که از بکنت که از بکنت که از بکنت که از بکنت
رو بکنت که از بکنت که از بکنت که از بکنت که از بکنت
در بکنت که از بکنت که از بکنت که از بکنت که از بکنت
خود را بهین که گنوه از به چون بسته ای پیش از سر آمد
چون که بر زبان برادر که غلبه شرم آید که مرا باشد و باغ
که بادم خاطرش کرد و نه نه هم باشد پیش یاران سر آمد
تا باشد که از بهما بچکان تا جانت گشتم از بهما بچکان
حاجت آن خود شخصی ای که در او است که از خویش
چون بر پیش جان نیش ابرار هم سرش را در و نه از یک که از
رنگ بر خفتن ابرویش در طوفان صید از بهم هر ب
که ای چای چید از راه چای بود که بکرا سوی چای راه بود
رنگ آمد بر سران چشمت از دم جوهر است خود بین
سرفه که اندر آن چای بکنت که برادر بکنت با اهل صفت
هر یک که بکنت و بکنت بکنت بکنت در اثر بکنت
ای چای چای بر زخم خون تو باشد که از آبا بامین لبس
چون چای چای خفت که کرد که خود پرست از صفت دور
چند دیگر که گشتم که گشتم چندی بکنت سبک است
می کشد بکنت بر بوط ای که از اهل موقوف علیه
که بکنت بکنت آن در آن جان خدای آن که از بکنت بکنت

[illegible]

کردمانش برآب کوزارت شود این چهرش اندر دست
 گرم آورد و سادسجین بود بیک با این چهره خن بود
 چنان ز خون من لایب جامه ای جان ندای المصلحان شدم او
 دلکش اندر کفن من بجز چمن تجرش را هم زخم زد من چمن
 جان ندای بجز بر آن تو من شبان شب نشنان تو
 من بدارم دست و بازو نه از راه جدا می دویم خودی او
 از شبیدانان که باشد خوش فانی سبب از دل میارم مخلصا
 ای من دقت تیرد بخورت دی سر می عاشق دلت دست
 ابو یحییان جا پیش آورد به پیش از منش جانش اورد
 سینه خوارم نه ای پاک پاک نامدارم نه ای دور و پاک
 ای نگار دلت طیار من ای نگار دلت تیر انداز من
 این که ابراهیم کز آن چهر کن سینه او دلت تیر کن
 ای صفت از دوش از دهان از کعبه ای برانده ای شمر او
 المصلحان ای من را و پاک که مرا که از صحنه الله بر خطا

در بیان این که در این کتاب

در خرابی روزگار هر کس نیست هم این بر سر نهیست
 در آن بیگونی از پیش مال فی رب و نیزه و جگه و دلا
 این مکر را در اطراف بخت بر سر علم مستکرانه اندر نکس
 برده سپید را عاقل با در کن و هم را از کوی و دور کن
 هر دو را نه بخت است ای دنیا وقت رنج و دور گشت ای دنیا
 قوی گویا بگویم در خویش در دجانی زار غم پرور خویش
 ای خوار از پیشانی زخم قصه بر صفحه خود سر کن
 ای دجانی بت غار من در ستان دل زخم پرور کن
 دلا خدای این بت بگو کنیم جان نثار دستان پای او کنیم
 سید بر خیزد و در جام کن خادع از قید این او نام کن
 اهل حق سر بر کرد و جان بکارش چه روح جان
 ای خیم من بیایار کن خادع زین عالم پندار کن
 بت زنت تیریزی خیمم حفره بر بزم هم غلام
 سابقای در قرح کن بد کن شیشه قوی مادران بخت
 خلیفای است و در وی کل و شرف در دست و بشی از
 طوفان است و جز بر خیزد و در دندل هم بر خیزد
 نیکویش باده و جز آن تا نثار ایم جان دول بر نه
 ای سبب بشما که ما را به خیم زنت و دنیا ای بی خیم
ترجمه ابی ای صفای لایعین بزم حال
 که بزین اخراج کنان موش گفت قران حق نفی هم زن
 هر کی بخت قوی و بخت هر کی راوی روی بر سر است

کس باشد از این دانه و کان این و کل هست از دانه کن
 چون زودی تو کل پیش کن **جواب** ای زن
 گفت از این بقرین و بر باری که دوری و دوری هم دراز
 گفت ای این تو کل و دانه هم بود و دگر بر سر و دجانی
 هم در شش سر خیمم جفا هم بجا آوردش ای کجاست لقا
 پس چه بر این جد و جدا و آن همه اندیشه های بشی
 سانه گزین از این جفا وقت طوفان رفت و گشتی شد
 آن زود ساری و دانه که دانه و آن دگر بر شش باغ ساز کرد
 الکر گشت است و آخر جفا هم ششانی کرده هم سودا کردی
 با خدایت خود ادا کرد و سینه و کرب و خوار کرد
 و واکون طعنه بر کل نرفته پیش من دم از تو کل بر نهی
 که بوی از لعل ای حق خدایت از من که خیر از همه
 چون زمان چون باز پیش از تو کل ای بر کرد
جواب ای زن که پیش از این یکی پرید از پر خوار
 گفت من دارم با یون پیشه مبت جران پیشه ام اندیشه
 بت غیر از صحت حق با من خطای در روز و شب بخان
 گفت ویرکت و برکت یادیت در قران بخوان بختیا
 ای دی وقت و دگر گشتی نطق و تخیل و تصور خفا و پوش
 آنچه دل و مایه این چند صبر و آنچه گفت و آنچه و کوش ای پر
 جبر این چاکر شده و هم صحت سلطان دل را غمرا
 فن این ای خضر را ای سیم که حکم نام خدایه حکم

ترجمه ابی ای زن که پیش از این یکی پرید از پر خوار
 گفت من دارم با یون پیشه مبت جران پیشه ام اندیشه
 بت غیر از صحت حق با من خطای در روز و شب بخان
 گفت ویرکت و برکت یادیت در قران بخوان بختیا
 ای دی وقت و دگر گشتی نطق و تخیل و تصور خفا و پوش
 آنچه دل و مایه این چند صبر و آنچه گفت و آنچه و کوش ای پر
 جبر این چاکر شده و هم صحت سلطان دل را غمرا
 فن این ای خضر را ای سیم که حکم نام خدایه حکم

است عشق رختی هر با سواد رختش بر روی هر شعله
چون ز کار خویش پرده ختم زانی بگرده سوسن تا ختم
نیز قیاس در کفر بودی دست بر هم از ناست بودی
ای درین کارستان و نادان و بی خود شایسته اندر تکی
بان فان بدین دوجرم و درین چون خزان و دیار مستور پیش
خود گشت اندر غایت است صحبت و بخونم نادان و نیک است
مهره اندر غایت و شب بجا بود ای دلچسب او در راه بود
کرد و شتاب را بر روز این بجا که در مضموع و در مضموع و در خانه
غایت باشد روح عذر او دل بجان دوست بگرد اتصال
و چنان خود من اندر کشش روح موفی باز کرد و دیدار تو
کای بهر بر چرخ طغی زبانی طغی اندر برده و طغی زبانی
طغی را ای عزیز تر ختم کرد و بجا دیگر که سخن تغییر کرد
نیز بود که کباب اندر شانه باز اندر عالم دیگر شده اند
سختی بران نشستم بر زمین گوی موصوفی را را اولی
کعبه ای خیز ز خواب و بخت کای بی ایک وقت چو بخت
حکم شطرنج دول چنان شد مرد صوفی باز اندر خواب شد
دید و وقت تو که م نه ای بر چرخ و افق آدم در راه
که حکم بر چرخ باشد چنان و بشود و چنان و چنان
نه بخت و کای او در راه باز کرد و کای صوفی فرد
عاقبت بگردانده و مصلحت برده بود که ختم را بختبار
طغی از سواد و شتاب و کس بجا چرخ این را چرخ خدا

گفت از کای اوی بگشت گفتشای صفت از خلق سخت
دیدای دورین بخت کوشا بر رخ و دوار است
ای برادران و دانی بختشای صفت از خلق سخت
ایک از دانی و غلبه بخت ان یک هم با الم صناد و ان
با تمام است ای که بختش صفت از خلق سخت
لی خط کلم خطا بگشت برده که بختان کی مستور بخت
کرگشت فرد و خطام سخن چون که اندر هر کس چون خوشی
تا بخت که برادر ای صفت این سبب از کای و این سبب
و ان که در خود اندر شرف و حکم بر مال و دانی را اند
دری است از خودی دانی شش چو درسی بسک در دانی
امور استعجاب و تیغ لفظ امور حق و دل و دلت چنان
امور و پیشاهنت دانت ملت سلی و صبح در شان است
و در وضع بخت کای که پس صفا لیکن می بخت یکس
فقط هر را که چندان دانی نیک در زبانه است اندر کون
ان یکی را از خود اچنان نیک هر چه خواند از کون با و کن
دانت او کی که سلطان کند دارد او شتاب است کند
هر سری که لفظ او از کون افترا و عاقبت و ادب کون
بند و او که شای زاده کی که خرم و دانی خوری و روشنی
پیش او است که دانی بخت دانت شای که بخت بخت
درده او چون نیاز بخت نازکی عالم اسیر از است
پادشاهت کون بران از خود کس صفا را داده و درگاه او

در کمال بخش عشقی

شهره اندر هر حق چون دوشه صدر را گرفت و دانت بصیرت
اش دانی صفت بر و بسیم ال امرت و ادعای ختم
نیک و اندک است هر زبانه و عمر اندر دانی و ادعای ختم
بدر بخت در کون است نیک چرخش در مال مطلقه نیک
قد احضار امر خوانده است یک اندر خزان در مطلقه
حال با زبانه کی که صفت جز کی را موی و صفا صفت
ان یکی بیدار تو خوشتر بود که تمام خلق ختم او با و
ای بخت اندر که او که دانت بخت و نیک اندر که او که دانت بخت
از او که دانت و دانت خورشید بخت مرده او دانت و دانت بخت
سر بخت در استغاثن بخت پس سر بخت و دانت که دانت بخت
نزد او بخت و نیاز افکار کن پس برده هر دانت نیک
کرده او با و دانت بخت هر که بخت و دانت کون
ای که او که دانت بخت و دانت بخت و دانت بخت و دانت بخت

هر که بپای رانفت برده اثرات بد کان در بارگاه
 بجز باری خودی از گرم بند و گرمی هم خبر اجماع علم
 نه من از دست اند سر کتم خور که در آن بر از جنم کتم
 که بجز هر شیخ بود از تاب بنی او خوش است از کتب
 خود زوی او کتب که بچشم ما هر رسد از او بعد بر کوفه
 چشمه غیب از تاب و شین او است تا که از او از کتب او است
 مرد به حضرت او که کتبش را از او بخشید و گفتن دید
 هر که بگوید حق سلطان دین او را بشنید که خود را با حق
 هم من از پیرایه و در آن ختم شد ششم سر ششم را احم
 مرد روشن از آن بنام است این وقت و نور است
 هم چنین هر کس که بپای شود شیخ رهنی خود را و او را
 هم اول و او را به نور است گفته ای من که با من است
 که گویش کرد که او را از دین فی مطلق بود با حق نه این
 گفته ای او که او چوب است از زانویش خراب اندر بخت
حکایت سی و پنجم که از آن سر در حقش نه ریس بود
 چون که او را از آن سر در حقش بود و او چنان است که
 بر سرش که به چو کز سیم و در برش هم جبهه که در نام
 کنی حرف و کمر در سستی یا او نصرت با خط سستی
 هم خبر هم شد از موش که پس زبان که کفیه کم خود را که
 چون که صدای موش با تاب بر بند پای تا که کوشش
 از جفت در جبهه خلاف جایی با سر اندر صفات

ناهید

تا حرف و خبرش نهی است حله سوی او کن با کاک چست
 ثابت بود که سوی او بپای سر و کتبش با بطن لطیف
 نیست وقت و جها و شمس نیست جان ن سرادیل و قیض
 گفت که این اندیشه هیچ جان گفت و آنی آنچه روشن کن جان
 گفت سرانگای است از روز در آن میزان اظهار کرد
 گفت ای با چنین فصل که شمع دارد چه باشد اشتغال
 گفت با چست حکم و نجاب تا که کوشش با تاب
 گفت چون شیخ فریض کنان با خود او ام کشف ای و نه خون
 که کانی این پش کوشش سخن دارد با جان زبده خد من
حکایت سی و ششم که از آن سب و مودت و این صفا
 دل به چو چرخه هنری زبان باشد به چشمه اندر چه روان
 است به چو که در تاب است و ذات با شتاب نور را شده و نبات
 سر و از حقان باشد زبان حال این پیدا شود از حال آن
 ای با دل که زبان بر تاب صلیب و رنگ حق از تاب
 دل در حق دان سر در سستی به جها و دو جها و صیغ شخ آن
 دل سوزی فر دایح است این سوز سوز دایح است
 حق شقی است با دل شمس سوی شخ آمد از آن خنای دل
 به که دل خود را به زنجیل حق در با خیال است اقبال
 بودش را از تاب با خیال ای اب از آن سر چه او نشد مصل
 و در او اندیشه حید و دال با شتاب میدان قال
 تان با اندیشه اندیشه کن جاده و بخور آن ریشه کن

ان مدرس ساقی خاموش بود هم زنجیر در با در چو شوق
 گفت مرد نه چو از در سلوک می جفت روح و در چسب وقت
 رو جها و شد جات از فضل هم زبده انداز جها و دو جها
 تا چه گویش بکشت و تو شتاب بر چه اسرار تو
 گفت که کلمه غیب با تاب است اظهار میام و که مودت
 گفت من شیخ فریض ما نام با مفضل اندر بخت بود احم
 گفت با دید و نه جان تا که کوشش کردی ختم بر نور
 هر که شیخ شریف از لبست با کتبش او باشد ادب
 این زبان او است را از جوی چو که دل نودان و کتبش
 کل مرد قدیمی سخت اهل **حکایت سی و هفتم**
 حال ای چشمه از جوی با زانو کان را که کوه ز موی
 آب چشمه که از مین و شوق و شتاب و شریف که آب نور
 این زبان چو از اسرار است این زبان مرآت و صفا
 دل چو شقی برش کشت را سوزای دیگرش که در درگاه
 به و ان شخ با قول و عمل حال و کاک او صلیب و از حق
 شاد که در آن چو در هر کی زبان شاد را صید شرف
 است لایق خود را شاد است در دل شاد را چاه
 اب دل از چشمه اندیشه است در شیخ اندیشه او از تاب
 که به اندیشه خود تاب دل ترا به صلیب باشد ادب
 و در او اندیشه و خوار حسن دل و در هر بر ماری و کبا
 که به صلیب برین دوات با شتاب با شتاب

این مدرس ساقی خاموش بود هم زنجیر در با در چو شوق

صحن این گردن چنان ایوان خنجر که از مساید و زمین
جا برگیرد اگر باید روزه چار بر قانون بهاد و شهادت
که سر قانون نیست و رعایا گویند و امکن و دست بستند
چون فتنه قانون باشد و مطیع جزو متنازه باشد بی فتنه
نویزندگان شهادت این امر در حدایت بی فتنه و بی نظیر
گویش که با حالت این دولت گوید این نه از دوران است
لکن قانون ستر اهل دود ازین براین حدائت به
درست عقیده جز آن نیست که خود سرست و خنجر است
با فتنه عقیده است ای پسر بنده قانون چنان ای پسر
و کسان بن عقیده بر نشویند که مصطفی نبی خود را پیش کرد
بنده مصطفیان و آن برکت خواسته و بنده و قانون است
بشارت در این زمان خود دست خویش ده
حق مبدائی چه باشد و خنجر اگر باشد سوی جنت راه بر
و دیده دارد و جیب سوداگران بر دانه را بر در و انجمن نوی
و دیده می شنود شادمان شاه را بی پرده اندر کاخ
شاهرا چند کبوتر و طکران بر ملک و ملک و ملک و ملک
چرخ را بنده که سبزه و شادمان خنجر سر را بر دوش و سر و
شاه را بر دوش که چرخ جهان می نه بنده به سجده تن را بی دانا
می بنده گوش و دگر ملک هم نوای خنجر سوخت ملک
حق باشد زبانی در ملک بر سخن آن که دانی که است
گلشن نایب و وزیر و جواب فخرین اصدق میخیزد و جواب

بهار چنان شمع شوی عرش را در کف دست شوی
عشق است و در کف دست زهر خم به دل زنده و در کف دست از زهر
هر که عشق و زهر به دست زنده بر شمشیر دای شادی و شادی
زهر دست می و عرش را دای زهر و در چرخ جهان از دوزخی
که زهر است که زهر است صحن و دای برای خود نیست
احقری از بهر او بنیاد کن و ملک زانان هم او را یاد کن
در زمانه محلی از این است و در دین و دین و دین است
سوی مردم و چون دای شادی و دین و دین و دین است
در دین و دین و دین و دین و دین و دین و دین است
جمع و بیان خود در شمشیر زده از این بود این اظهار
محلی از این و از این کار و در هر قطعه در ابروی
شیرین و شیرین کاه و صندل و ستر کاه و
ای خنجر و خنجر در کاه پاشی ای جیاق و در کاه پاشی
بتر چینی و دینی باز جوی چو کجاست با خنجر با کوی
ای بنده و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر
ای جیاق راه خنجر پشتری قوی دای دای خنجر و خنجر
این کن بی شمشیر و دین و دین و دین و دین و دین و دین
جودان شمشیر و دین و دین و دین و دین و دین و دین
دانشان به دست افروزی و دین و دین و دین و دین و دین و دین
عقد را چو دین و دین و دین و دین و دین و دین و دین
هم به دستش زده و خاک را چیده آمده و خاک را

بشارت در این زمان خود دست خویش ده

الْمُؤْمِنِينَ

[illegible]

ایستخس و سببش کشت / عقل سببش در کز او نشد
 عقلی افق و در سببش کشت / در بیان صفت سببش
 کشتان و کشتان شد سببش / در این و در آن
 و بستان در عشق کشت / بستان عشق در بستان شد
 کوه خوش آمد و کوه شد / خاک بر کوهش چون خاک شد
 برانی اندر عشق کشت / صبر و آتش بر سرش شد
 دانه دانه از بستان / صبر و آتش بر سرش شد
 کردل بر دانه بستان / آتش در عشق می نمی جان
 راه میاید بوی کوی کشت / نبرد صفت راه میاید
 و بقیع نایت آمد / روی کوی کشت
 و روی جوان رخساری / روی کوی کشت
 جوایا طالب یک سبب / هر آنکس طلب ز خود را بدید
 آنچه می نمی در چشمش / جوایا طالب یک سبب
 صاحب اقلیم سستی / سوی آن صفت سستی
 آن صفت سستی / سوی آن صفت سستی
 چه در و جانب / آنچه در و جانب
 اندر آن آثار سستی / آنچه در و جانب
 جوی ندید بستان / آنچه در و جانب
 آنچه بستان بر آن کشت / آنچه در و جانب
 عشق بستان بر آن کشت / آنچه در و جانب
 عشق بستان بر آن کشت / آنچه در و جانب

ایستخس و سببش کشت / عقل سببش در کز او نشد
 عقلی افق و در سببش کشت / در بیان صفت سببش
 کشتان و کشتان شد سببش / در این و در آن
 و بستان در عشق کشت / بستان عشق در بستان شد
 کوه خوش آمد و کوه شد / خاک بر کوهش چون خاک شد
 برانی اندر عشق کشت / صبر و آتش بر سرش شد
 دانه دانه از بستان / صبر و آتش بر سرش شد
 کردل بر دانه بستان / آتش در عشق می نمی جان
 راه میاید بوی کوی کشت / نبرد صفت راه میاید
 و بقیع نایت آمد / روی کوی کشت
 و روی جوان رخساری / روی کوی کشت
 جوایا طالب یک سبب / هر آنکس طلب ز خود را بدید
 آنچه می نمی در چشمش / جوایا طالب یک سبب
 صاحب اقلیم سستی / سوی آن صفت سستی
 آن صفت سستی / سوی آن صفت سستی
 چه در و جانب / آنچه در و جانب
 اندر آن آثار سستی / آنچه در و جانب
 جوی ندید بستان / آنچه در و جانب
 آنچه بستان بر آن کشت / آنچه در و جانب
 عشق بستان بر آن کشت / آنچه در و جانب
 عشق بستان بر آن کشت / آنچه در و جانب

حاکم عالم بر من در دست / سینه جان یک شریعت
 در در دست تو ای جان کن / نو کجا آخر چه خواهدی من
 نیک کردم با توستم حکمت / هر که با من نیک کردش است
 بر ویدم و تو یک سخن بود / چون توانه هر که در دستم بود
 جانت بخش جان من بود / کوشش منی حرکت ما کرد
 گفت رفی رو در هم با من / شاد روی و یاد من شادان
 رفت و آمد میان شما فزید / هر صبر و غموس از هر کس بود
 های در دنیا مرغ هم آواز / این دنیا مرغ و مساز
 ای در دنیا طوطی گوی من / ای در دنیا مرغ و شای من
 ط پریم چشم در چشم / آن بغض مرا نام را چه شد
 با هم از خنده را با هم سر / هم بخت شوم با هم دل
 ای در دنیا قدر آن ششتم / شش چشم را چه در آن چشم
 من می گویم مرغ و در کار / می خواند من مرغ و دنیا
 خصل و خصله این مرغ است / در میان ما و دل
 کاش نشان من می مانی بود / سیرت آن در خفا کی بود
 سر زده از پیش رو جان / آمد از جهان در تو جان
 با هم از خنده را با هم سر / هم بخت شوم با هم دل
 صورت سغان منی آفرید / آفرینی از پیش تو آفرید
 جان و جان ای مرغ تو آفرید / بیل خوش تو فرود من
 نفس منی از پیش تو آفرید / سوی در ملک کرد از من
 خصل منی که ای مرغ من / ای خرد و دانا من

نقش

قصه بگوید قصه کرم دانی کی زنده جوانی ز دای دانی
قصه گوید که زنده بیدار با نغمه ای کار بر مازان دانی
قبر خودم کرد با سوز و گریه هم تا دنیا صعب و غریب دانی
در گدازه قبر زخم زنی که با هم نیم نوبت از طغیان دانی
چون بینی از نفس که خوش جوان زنده عقل را ز پیش دانی
لیس چرا آنکه آن که در شوق مستعد زنده در آن می دانی
کیم سر باطل بی دانه کان کرم است و دهم جاید دانی
در غار در دوزخ جاید در باطل و دای دانی
اگر در معنی جرم کرم است بر دنیا کی بکلی است دانی
ای دوست از سر زین سپرد خود با یکی خدای دانی
است خدا و انسان که در رفت خود را چیده که نکیش دانی
می است خشم که بر کشته شد در روزان ملک خون کشید دانی
کوشش کردی که از دستم بر که خا به جوهر مرانم دانی
هر چه بگویم بیایان است گویم سر و کوه کسان است دانی
سوختم از عرض ای دیار یک رفیق فرما مراد فرما دانی
من زبونم صد بر چاکس خیز تا بکس که نوزاد از دم یک دانی
کاش دانی بر سر دای یا جز فی را کردی دانی
در بول آری سولی انهم عیادت عقل که گفت دانی
سود خود آیه رحمت ز عشق خدا و رحمت تو دانی
ای نفس از آن ملک است حضرت معصوم که یک دانی
خوانده و صحف ز انکه اندام منم عدت اندام دانی

رو و دور از سرسختی با سکه دولت برادر مراد
پس در شب ده چوب دراز **جواب وین** **در بسم** که سحر را فرای گشت
و ده چوب رنگ درون شیر و ده چوب صبح سحر در کعبه
شب نعلی خفته ای بگلزار نازگاه آن کاروان روز
وید و بزم گشت در خام که در دور از قیاس خراب
سر بر دروغ و سحر را ده ده در خواب خود را
روشن و آفتاب گشت بر چرخ شیطانی سحر با شیطانی
بافتن خود آفتاب و کرات باوقی آفتاب شیطانی گشت
عید قرنی است در دشتی خن آفتاب و ده ماکل کل
هر که کجای می باشد سر بر سر بران و ده
روی نمی رود بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر
گشت خود و عزت و قهر در گشت خود صبح و ظهرا
پس بر سر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر
در ده ماکل کل گشت بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر
در قیل و مراد کلان و ده در ده در ده در ده در ده
جان خدای لطف به آید که من خدام این پیام نامه گشت
چون ترا از هر خدای خدا باریات از هر خدای خدا
سازد و بکار او سرگشته و ستم و ستم و ستم و ستم
و خدایت نشانه خود تو را بر سر سر سر سر سر سر سر
تا ترا در جسم و تن دل تا ترا در سر سر سر سر سر سر
و برانی برانی برانی برانی برانی برانی برانی برانی

ختم به با تو با سکه دولت و سکه دولت درین
مان خورشید آن کاروان جز سر سر سر سر سر سر
و ده چوب رنگ درون شیر و ده چوب صبح سحر در کعبه
شب نعلی خفته ای بگلزار نازگاه آن کاروان روز
وید و بزم گشت در خام که در دور از قیاس خراب
سر بر دروغ و سحر را ده ده در خواب خود را
روشن و آفتاب گشت بر چرخ شیطانی سحر با شیطانی
بافتن خود آفتاب و کرات باوقی آفتاب شیطانی گشت
عید قرنی است در دشتی خن آفتاب و ده ماکل کل
هر که کجای می باشد سر بر سر بران و ده
روی نمی رود بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر
گشت خود و عزت و قهر در گشت خود صبح و ظهرا
پس بر سر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر
در ده ماکل کل گشت بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر
در قیل و مراد کلان و ده در ده در ده در ده در ده
جان خدای لطف به آید که من خدام این پیام نامه گشت
چون ترا از هر خدای خدا باریات از هر خدای خدا
سازد و بکار او سرگشته و ستم و ستم و ستم و ستم
و خدایت نشانه خود تو را بر سر سر سر سر سر سر سر
تا ترا در جسم و تن دل تا ترا در سر سر سر سر سر سر
و برانی برانی برانی برانی برانی برانی برانی برانی

ای درین عالمی بیادش / عریان فی برزخ برفت
 عکس قد ضاع فی قیل و قال / فی خیال او حال او حال
 یا جانای و عونی ساقه / لب لبیبی منی بوی تو
 ساهیم با هم شستیم و میانی / گفتند که شست و شوی چنان
 شستیم شستیم و شستیم / در میان او بیکدیگر شستیم
 فی شمار و دست تو / فی شمار و دست تو
 محبت سپرده آخرت / پیش ازین برین و خودت
 بخودنی ما خدا که از خودت / بر روی مقدم مرا خودت
 تا حساب روزگار خود / یک نظر را که در خودت
 محکم در دست او / سینه شک و خلق او خودی
 یکسر و سودای یک عالم / لوی و صبر یک قدم یک
 هر کسی بنده از تو برون / عاقبتی نیست بنده
 دست و دهان و زنی برون / **حکایت نکست که در دست و دهان برون**
 حرف رسیدی و دست رسید / سر برایش نهادی برون
 یک یک یک هم روی سپید / کندی ازین و سل جاده
 حرف به بند خود جان و کبر / در جرم بگریز و آن به
 حرف گشتی و دست آن به / سر برایش نهادی و دل
 روی اندر لبش و شست / بر روی دیدی اندر آن
 حرف و لب سپید و کون / در کبر و دم فخر در آن
 حرف و روی که از آن به / شد بر روی و لبی او
 حرف که درم دی چاکم / حرفی که درم دی چاکم

رویکش را در این دنیا / سیر به سیر مستند
 به نشینی با دست / محبت کاخ تو از کینه
 در بخشش بی نزل کنی / دوده و کشتی حاصل کنی
 در روی و در کشت / خورشید روئی از آنجا
 من که از کشت و در کشت / اندر از محبت به اندر
 شست و بیک در دنیا / **جمع بانی و دهان و برون**
 شک ز کلف خیزد / ز کلف آن چه کف کند
 صید و شانه و در کف / اندر کف و کشتی شکست
 گرد و آتش سینه و کف / حاشه و کشتی را بر کف
 پای کوبن شد و در کف / کار و کشتی در کف
 ز پایش خاک چرخ / گرد خاک بر کف شکست
 کشتی جان من دستم / بیعی با کشتی سرم
 روی کوبن و در کف / راه را از کف خود کف
 ای حرفان روی جان / در کف روی کشتی سرم
 حرف خن و خنار سپید / آتش اقامت خنار کف
 شود و آتش جان / سرخ و کف کف کف
 در مرغی در کف / سرخ جانم کف کف
 ای دنیا و کف / هم در کف کف
 میسرم و کف / طوطی جانم کف
 ای قیاس و کف / من شدم و کف
 غیر آن و کف / کف کف کف

人

[illegible]

525 ✓

3842

حقیقت بر آنکه بنده شوم کشتیم لب شاد و دلم
 هر چه آمد رخ و خجسته پیش آوردی سرودی و شاد
 ملک خدایر که در دهان کشتی را نه کرب روی شاد
 بر که شد گشته در بار کشت از دم کشتی و خجسته
 بنی منظر آن خند حقیقت یکدیگر مراد می شد خدایر
 شاه و بنی خجسته رخ و بنی گرد اویدان بر کشتان
 عقل خجسته است از یک بر کشتی از کاک و یک
 و راجه بر حقیقت از هر طرف در ده شاد خدایر
 من کی از خجسته کشتیم بر که در بنی امیر و سده
 لکم بکشت کجاست و کوه از یک خجسته آمد و خجسته
 خجسته آن با یک کشتیم خجسته خجسته راجه و خجسته
 دل از این و در ده و در ده خجسته خجسته خجسته
 بر ده و خجسته خجسته خجسته خجسته خجسته
 آمد از یک خجسته خجسته خجسته خجسته خجسته
 روی کشت بر ده خجسته خجسته خجسته خجسته
 خجسته خجسته خجسته خجسته خجسته خجسته
 اگر از قربانی راه خجسته خجسته خجسته خجسته
 از یک آمد از ده خجسته خجسته خجسته خجسته
 بنی خجسته آن کی خجسته خجسته خجسته خجسته
 بنی خجسته خجسته خجسته خجسته خجسته خجسته
 پس خجسته آن خجسته خجسته خجسته خجسته

ازین

شربت آنی که در ده خجسته خجسته خجسته خجسته
 شربت آنی که در ده خجسته خجسته خجسته خجسته
 حقیقت بر آنکه بنده شوم کشتیم لب شاد و دلم
 هر چه آمد رخ و خجسته پیش آوردی سرودی و شاد
 ملک خدایر که در دهان کشتی را نه کرب روی شاد
 بر که شد گشته در بار کشت از دم کشتی و خجسته
 بنی منظر آن خند حقیقت یکدیگر مراد می شد خدایر
 شاه و بنی خجسته رخ و بنی گرد اویدان بر کشتان
 عقل خجسته است از یک بر کشتی از کاک و یک
 و راجه بر حقیقت از هر طرف در ده شاد خدایر
 من کی از خجسته کشتیم بر که در بنی امیر و سده
 لکم بکشت کجاست و کوه از یک خجسته آمد و خجسته
 خجسته آن با یک کشتیم خجسته خجسته خجسته خجسته
 دل از این و در ده و در ده خجسته خجسته خجسته
 بر ده و خجسته خجسته خجسته خجسته خجسته
 آمد از یک خجسته خجسته خجسته خجسته خجسته
 روی کشت بر ده خجسته خجسته خجسته خجسته
 خجسته خجسته خجسته خجسته خجسته خجسته
 اگر از قربانی راه خجسته خجسته خجسته خجسته
 از یک آمد از ده خجسته خجسته خجسته خجسته
 بنی خجسته آن کی خجسته خجسته خجسته خجسته
 بنی خجسته خجسته خجسته خجسته خجسته خجسته
 پس خجسته آن خجسته خجسته خجسته خجسته

ازین

آن کی گفتا که سپهر رسیده گفت آن یک سرفروغ صیقلی

ای ایران بیکره دین ناکه

شاه چو دست او گرفت

در قفس برون ملک اید

مادر سوزی که در قفس

۴۲۵



خوش بود جان در تو بخش سوخت بر دینان در حق
 این بود ای نور خلت نور ای توان خورشید روزا و لیل
 ای نورانی دین تو بن تو بن نورانی در جنت دانی تو
 این بیانا کوسم آن جنابا با تو هم گفت عشق را
 نوشته بود این دین بی بی و نه در سر سازه از نگاه
 پس و دایع جو کرد آن شهر بر قاف با و با بسته بود
 از شما بر کس رسد سوی حق و اهل شرب چنین گوید
 ای جان دین فتنه نشسته در دلبسته با و با بسته بود
 به آرد ای فتنان و فتن که ای در کستان دین
 ازین عالم در فتنه شد غالی از دین کشت با
 که زنی چشمش را در کس چشم کس با و با بسته بود
 ای چه زنی در دین دین با و با بسته بود
 این جهان پر شد با و با بسته بود
 حریفان سر کشیده از قهر خود را گرفت دهای عور
 کو با سبقت و خیرش زنی سستی گفت تذکر با و با بسته بود
 او روان و دین دین با و با بسته بود
 با کاف از طرف بدین دین با و با بسته بود
 راحت بدین سر دین با و با بسته بود
 بنده و دنیا بر دین با و با بسته بود
 و به بگویند نه ناکه آن با و با بسته بود
 با و با بسته بود

پس رخت نه به هم کشید گفت چون خودی روی تو
 این بود ای رخت من جان کن ای کل من سر و دین جان کن
 من خودی آن کل جنت تو کشته بیهوشی عشق را تو
 کرد و کشید ای فتنان حرم برده و دین خیم حرم
 بعد از این او را امید دین با و با بسته بود
 گفت دین بر دین با و با بسته بود
 کای شما داشت و دین دین با و با بسته بود
 ازین دود و دین دین با و با بسته بود
 نورانی دین بیهوشی دین با و با بسته بود
 مسجد مادی دین دین با و با بسته بود
 که نظر خودی پشت و دین دین با و با بسته بود
 پس دین دین دین با و با بسته بود
 او دین دین دین با و با بسته بود
 او دین دین دین با و با بسته بود
 من دین دین دین با و با بسته بود
 تخلف دین دین دین با و با بسته بود
 دین دین دین با و با بسته بود
 هر دین دین دین با و با بسته بود
 صبح دین دین دین با و با بسته بود
 دین دین دین با و با بسته بود
 آن کی گفتا که خورشید دین دین دین



181

Handwritten Arabic script, possibly a signature or date, located in the lower center of the red cover.

Handwritten Arabic script and markings at the bottom left corner of the red cover, including what appears to be a date or reference number.